

بسمه تعالی

روایت فریدالدین حداد عادل از زندگی و شخصیت آیت‌الله مجتبی خامنه‌ای

فریدالدین حداد عادل، برادر همسر رهبر معظم انقلاب، در گفت‌وگویی به روایت نکاتی از زندگی و شخصیت آیت‌الله مجتبی خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب پرداخت.

فریدالدین حداد عادل می‌شود برادر خانم آقا مجتبی، یعنی برادر بانوی شهیده، زهرا حدادعادل؛ دایی بچه‌هایشان. او حالا قریب به ۲۹ سال است که از نزدیک شاهد زندگی آقا مجتبی است. روایت او از زندگی و شخصیت آقا مجتبی گفته و هم از بیرونی آن و فضاهای کاری و عمومی‌تر؛ و از این منظر تصویری نسبتاً جامع ساخته از شخصیت و زندگی ایشان.

ساده‌زیست و ساده‌پوش و خوش‌برخورد

عموی شهید ما شیفته‌ی آقای خامنه‌ای بود. ابوی هم آقا را می‌شناختند، ولی عموی ما به واسطه‌ی مسئولیتی که در زمان جنگ در کرمانشاه داشتند، با آقای خامنه‌ای خیلی گره خورده و صمیمی شده بودند. به حساب همین رفاقت، در تابستان سال ۶۰، آقا را با خانواده دعوت کردند به باغ پدر بزرگمان در کرج. برای اولین بار من آقا مجتبی‌ای نوجوان را آنجا دیدم.

این گذشت تا سال‌ها بعد، یک روز پدرم به من گفت: یک مطلبی هست که به نظرم بهتر است فعلاً کسی خبردار نشود. چند وقت پیش یک خانمی بدون اینکه خودش را معرفی کند، آمده مدرسه برای خواستگاری از زهرا. ما هم مخالفیم که زهرا در زمان تحصیل ازدواج کند و گفته‌ایم نه. ولی اخیراً متوجه شده‌ام که آن خانم، همسر حضرت آقا بوده است.

من گفتم: زهرا که خوشش نمی‌آید همسر روحانی شود. پدرم گفت: بله، این‌طوری می‌گوید، ولی حالا برویم جلو، بگوییم بعد از کنکور بیایند ببینیم چه می‌شود.

ایشان زمان خواستگاری معمم نبود و خیلی ساده‌زیست و ساده‌پوش بود، همین‌طور خوش‌برخورد و کم‌شوخی.

اقامت کوتاه در قم

خواهرم از حفاظت خیلی بدش می‌آمد. زمان نامزدی می‌گفت: چکار کنیم این گرفتاری را؟ خوش به حال شما که آزادانه می‌روید و می‌آیید... یکبار گفتم: وقتی بیرون می‌روید، بگردید یک پاساژی را پیدا کنید که دو در داشته باشد، آنجا پیاده شوید و بگویید ما یک دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم؛ بعد از در دیگر بیرون بروید. دو، سه بار این کار را کرده بودند ولی نشده بود.

اول ازدواج، خواهرم به آقا مجتبی گفت: من نمی‌خواهم قم بیایم. آقا مجتبی هم گفتند: من طلبه‌ام و درس می‌خوانم و درس می‌دهم؛ اگر می‌شود چند ماهی بیایید و بعد تصمیم بگیریم.

مخالفت خواهرم دو، سه دلیل داشت: یکی اینکه در تهران دانشجوی بود، دیگر اینکه کارش هم در تهران بود، دلیل بعد اینکه خانواده‌اش هم اینجا بودند.

خلاصه اینها چند ماه قم بودند و، چون خواهرم راضی به زندگی در آنجا نشد، حاج‌آقا برگشتند تهران و روش دیگری را انتخاب کردند. ایشان سه، چهار روز قم بود و دو، سه روز آخر هفته تهران. بعدها که بچه‌ها به دنیا آمدند، صبح می‌رفت قم و شب برمی‌گشت؛ ولی به احترام خانمش خانه‌شان را به قم نبردند.

زندگی پسر رهبر

زندگی آقا مجتبی بسیار طلبگی و ساده است. در قم که بودند، خانه‌ی ساده و وسایل محدودی داشتند. کف خانه هم تنها با موکت مفروش بود. وقتی هم که برگشتند به تهران، رفتند و در یک خانه‌ی ۷۰، ۸۰ متری ساکن شدند. خواهرم در مدرسه کار می‌کرد و خردخرد فرش ماشینی و مبلی راحتی تهیه کرد. مبلی سبزرنگی بود. با شوخی به خواهرم می‌گفتم آخر این چه رنگی است گرفته‌ای؟! و این‌طور سر به سرش می‌گذاشتم. یک بار خواهر بزرگترم گفت: فرید! درباره‌ی این مبلی حرف نزن! زهرا بعد از مدت‌ها پول جمع کرده مبلی خریده و تو مدام به رنگش گیر می‌دهی، او هم اذیت می‌شود. قبول کردم.

حالا بعد از بمباران، این مبلی بزرگترین چیزی است که از آن خانه باقی مانده است!

ما، اما بچه‌ی «شمیران» هستیم. سال ۵۰ در پاسداران خانه داشتیم. پدر بزرگ ما به لحاظ مالی در وضعیت خوبی بود؛ لذا سختی این زندگی برای خواهرم چند برابر بود. باور کنید

حاج آقا اگر حقوق سر ماه خانمش نمی آمد، زندگی شان نمی چرخید؛ در صورتی که می گفتند اسب دارد، ویلا دارد و بچه هایش در انگلستان به دنیا آمده اند.

در مجموع سختی ها و محدودیت های زندگی شان زیاد بود. پسر رهبر باشی و نتوانی با زن و بچه یک آبمیوه فروشی بروی! وقتی مسافرت می روی، این قدر محدود باشی! یادم هست یک بار رفتیم شمال. یک جایی بودیم نزدیک ساحل، گفتم: حاج آقا بیا برویم توی آب، ولی قبول نکردند.

گفتم: خوب، بیایید با لباس توی آب برویم. خلاصه رفتیم و بعدش بچه ها ریختند توی آب و حاج آقا، جوان های فامیل را حسابی آب داد. دو، سه ساعت توی آب بودیم.

آن روز عینک حاج آقا گم شد؛ فقط یک شیشه اش پیدا شد. این شیشه را جلوی من می گرفت و کتاب می خواند. می گفت: چرا من عظم را دادم دست تو؟! سه روز است این شیشه را این طوری گرفته ام تا کتاب بخوانم.

آنجا حاج آقا یک حرفی زدند که شاهد آن سختی و محدودیتی است که می گویم، گفتند: آقا فرید، من یادم نمی آید که در دریا شنا کرده باشم. بچه ی کوچکشان آن قدر ذوق کرده بود که پدرش آمده کنار دریا که تا چند وقت تعریف می کرد.

کمی که بالنده تر شد، گرفتاری ها و کارهای سخت و غامض دفتر به کارهایشان اضافه شد. اختلافات مسئولین عالی رتبه و کارهایی از این قبیل به ایشان سپرده می شد.

یک شب رفتم منزلشان، گفتم: بلند شوید برویم بیرون. حاج آقا را می دانستم که نمی آیند. گفتم: زهرا خانم، شما بیایید برویم. یک جگرکی سراغ دارم که پاتوق من است؛ با خانواده خودم هم آنجا می روم؛ بیا امشب برویم آنجا. گفت: من بدون شوهرم نمی آیم. اصرار کردم ولی قبول نکرد..

من خیلی برایم سؤال است که چرا زهرا شهید شد؛ واقعاً حسودی ام می شود. احساس می کنم یکی از دلایلش این بود که حاج آقا را هیچ وقت تنها نمی گذاشت.

خلاصه آن شب بچه ها را بردم جگرکی. فردا صبح حاج آقا تماس گرفتند. گفتند: آقا فرید، بابت دیشب خیلی زحمت کشیدید! فقط تماس گرفته بود تشکر کند. گفتم: بابا، من دایی بچه های شما هستم! ایشان مقید بود که حتماً تشکر کند.

یکی دیگر از محدودیت‌هایشان این بود که در مناسبت‌ها نمی‌توانستند کنار بچه‌هایشان باشند. بچه‌های اول دبستان را بردیم فوتبال بازی کنند، بعد قرار شد هر پدری با بچه‌اش بیاید. گفت: آقا فرید، من نمی‌توانم این عبا و عمامه را بردارم و با پدرهای دیگر فوتبال بازی کنم. گفتم: من به جای تو می‌روم و بازی می‌کنم.

یادم می‌آید مادر بزرگ ما فوت کرد و ایشان نتوانست در ختم شرکت کند. بعد از مراسم برای تکتک فرزندان مادر بزرگم با دست‌خط خودشان نامه‌ی جداگانه نوشتند و عذرخواهی کردند. چون ایشان مادر شهید بود، نوشته بودند: من محروم شدم از شرکت در این مراسم؛ ان‌شاءالله دست ما را در آن دنیا بگیرد.

برای به دنیا آمدن اولین فرزندش در بیمارستان رسالت، چون ایشان ملبس نیامده بود، کاپشنی که مادرم برایمان آورده بود را پوشیده بود و جفتمان شبیه به هم بودیم. ایشان وقتی در بیمارستان چرخید، کادر بیمارستان فهمیدند که پسر رهبر است. ایشان رفت بیرون کاری انجام دهد و من آمدم داخل، یک‌دفعه نگهبان گفت: حاج‌آقا ارادت داریم، مبارک باشد، چه سعادت‌ی! من را با ایشان اشتباه گرفته بود. من هم چیزی نگفتم، چون می‌دانستم اذیت می‌شود اگر دورش شلوغ شود.

همان لحظه ایشان از کناری آمد و یک خنده‌ای کرد، به این معنا که تو گیر کرده‌ای و رفت بالا توی بخش.

کارخانه

حاج‌آقا اگر وقت داشتند، تقریباً همه‌ی کارهای خانه را انجام می‌دادند. ایشان به یک معضل جدی در فامیل تبدیل شده بود! بچه عوض می‌کرد، بچه را حمام و دستشویی می‌برد، با اینکه روحانی بود ساک بچه را جابه‌جا می‌کرد، سر کالسکه را می‌گرفت، به بچه غذا می‌داد، همه‌کار می‌کرد. خانمم به من می‌گفت: پسر رهبر است، مجتهد است و درس خارج هم می‌گوید، بچه هم عوض می‌کند، ولی تو یک بار بچه‌هایت را عوض نکرده‌ای!

واقعاً در رفتارشان اندکی تبختر و تکبر نیست. مثلاً پای کتری بزرگ خانوادگی می‌نشیند و چای درست می‌کند. وقتی سینی هم دست می‌گرفت برای تعارف چای، جز در مقابل نامحرم که محدودیت داشت، سینی را به هیچ‌کس نمی‌داد. بعد از چای هم استکان‌ها را جمع می‌کرد و می‌شست.

این را هم بگویم تا متوجه این نکته شوید. موقعی که زخمی از زیر آوار بیرون آمدند، گفته بودند: من نمی‌روم تا تکلیف خانمم معلوم شود. نهایتاً به بهانه‌ی خطرات امنیتی و احتمال بمباران دوباره، ایشان را از آنجا بردند.

چشم‌ت را بگذار روی پای مادرت

حاج‌آقا قواعد سختی در عبادت و زندگی برای خودش تعریف می‌کرد، ولی اصلاً به خانواده تسری نمی‌داد؛ یعنی این سخت‌گیری شخصی به هیچ‌وجه به خانواده تحمیل نمی‌شد؛ ابداً.

مثلاً دخترش در مدرسه فوتبال بازی می‌کرد. هر وقت با هم بودیم که نامحرم نبود، دخترش به‌طور جدی فوتبال بازی می‌کرد؛ یعنی تا این اندازه آزادی عمل به آنها می‌داد. خودش شب‌زنده‌داری و روزه‌های مفصل داشت، ولی خانواده تحت فشار قرار نمی‌گرفت. خیلی هم مراقب بود که بچه‌ها تا جای ممکن نفهمند معنای اینکه پدر بزرگشان رهبر است یعنی چه.

حاج‌آقا مجتبی یک رفاقتی با بچه‌هایش داشت. در مورد پسرش دیده بودم یک مطلب مهم را یواش‌یواش و ذره‌ذره می‌نوشانید تا مبدا سخت‌گیری کرده باشد. در کل یک تربیت آرام و ملایم مذهبی داشتند و دارند.

بخشی‌اش که برای من جالب بود، به ادب دینی برمی‌گشت. یک‌بار جشن تولد مادرم بود و ایشان هم بودند. گفت: می‌خواهی بهترین کار این مجلس را تو انجام دهی؟ گفتم: آره. گفت: چشم‌ت را بگذار روی پای مادرت.

چشم قربان!

به طرز عجیبی ذوب در آقا بودند. به صورت تعبدآمیزی نسبت به آقا واکنش نشان می‌دادند. مثلاً یک‌بار دست‌به‌سینه جلوی آقا ایستادند و گفتند: چشم قربان! آقا فرمودند: این‌طور عمل نکن. حاج‌آقا مجتبی می‌گفتند: من عقیده و نگاهم این‌طوری است.

به طرز افسانه‌ای هم به مادرشان علاقه‌مند هستند. حاج‌خانم الان مریض‌اند. حدود ۲ سال پیش دیدم خیلی توی فکر است.

پرسیدم حاج آقا چه شده؟

گفت: مادرم مریض است، خیلی نگرانم، خیلی!

گاهی می‌رفت منزلشان و هرگونه خدمتی که یک شخص بیمار لازم دارد را انجام می‌داد. صبیبه‌های آقا البته بیشتر بودند، ولی ایشان هم مضایقه نمی‌کردند.

چون من با مادرم همکار هستم، گاهی بحث‌مان می‌شود. خواهرم می‌گفت: آقا مجتبی نسبت به مادرش جوری تعبد و ادب دارد و با مهربانی و محبت رفتار می‌کند که اصلاً قابل تصور نیست. ایشان دست و پای مادرشان را می‌بوسد و اگر مادر ناراحت باشد، مجلس را ترک نمی‌کند تا علت ناراحتی را بفهمد. زهرا داشت من را نصیحت می‌کرد!

همسر آقا خیلی مظلوم بودند. شیفته‌وار علاقه‌مند به آقا بودند. پای این زندگی بودند و کاملاً پذیرفته بودند این سبک زندگی را. دلشوره‌ی آقا را داشتند و خیلی هم با هم راحت بودند.

یک وقتی پدرم منزل آقا دعوت بودند. آقا گفته بودند: فرید هم بیاید. در نتیجه در آن مجلس، من بودم و آقا مجتبی و دکتر حداد و خود آقا. ناهار دعوت بودیم. سر سفره غذا کم بود. آقا گفت: ببخشید، من یادم رفته بود بگویم مهمان دارم. به اندازه‌ی دو نفر و نصفی غذا هست؛ این را با هم سر کنیم.

حاج آقا مجتبی از یک جایی به اندازه‌ی یک پرس و نصف دیگه‌ای هم غذا آورد. آقا گفت: لازم نبود این کار را کنید؛ با هم همان را می‌خوردیم.

بعد بحث شد که خانم‌ها وقتی مرد مهمان دارد و خبر نمی‌کند، چه سختی می‌کشند. آقا گفتند: یک فصلی در زندگی‌شان از این اتفاقات می‌افتاده است. فرمود: ما قرار گذاشته بودیم وقتی غذا درست می‌کنیم، اگر شش نفر هستیم، برای هشت نفر درست کنیم که اگر مهمان داشتیم، غذا باشد؛ لذا همیشه سر غذا، غذای شب قبل را هم داشتیم و حسنش این بود که دیگر به مشکل مهمان‌های ناخوانده نمی‌خوریم. خانواده هم به این قصه عادت کرده بودند و ناراحت نمی‌شدند.

حاج‌خانم در مبارزه خیلی سفت پای کار آقا ایستاده بود. انس آقا با خانواده‌ی همسرشان کمتر از خانواده‌ی خودشان نبود؛ خصوصاً در کنار حاج محمدآقای خجسته خیلی به ایشان خوش می‌گذشت.

قبای آقا

دی‌ماه ۱۴۰۳ خدمت آقا رسیدیم. در مسیر برگشت به پدرم گفتم: سرآستین لباس حضرت آقا را دیدید؟ نخ نما شده بود؛ خیلی بد بود؛ یک وقت آقا این‌طور نیایند جلوی دوربین، خوب نیست.

پدرم گفت: آقای حجازی و بچه‌های بیت مراقب‌اند. بعد پدرم گفت: فرید، من دوشنبه هفته‌ی قبل با آقای حجازی قرار داشتم و رفتیم و نماز را با آقا خواندیم. من دیدم از زیر جوراب، قوزک پای آقا معلوم بود؛ جورابشان ریش‌ریش بود. من تا آخر هشت رکعت در فکر همین جوراب بودم. سر از نماز بلند کردم، دیدم آقای ناطق کنارم است و دارد گریه می‌کند. گفت: جوراب آقا را دیدی؟ ما کجاییم و ایشان کجاست.

چهار، پنج روز بعد به حاج آقا مجتبی گفتم: می‌توانم یک نکته‌ای عرض کنم؟ داستان را نقل کردم و گفتم: می‌دانم آقا این‌طور می‌خواهند، ولی حداقل جوراب ایرانی خوب بخرید تا به این راحتی از بین نرود.

خواهرم داشت حرف ما را می‌شنید و یک لب‌خندی زد. این لب‌خند یعنی یک چیزی را تو نمی‌دانی. گفت: آقا اجازه نمی‌دهد کسی در جوراب پوشیدن کمکش کند. چون خودش تنهایی باید با یک دست جوراب را بپوشد، مجبور است که جوراب را بکشد، لذا با کشیده شدن، آرام آرام بافتش آسیب می‌بیند، ولی اجازه هم نمی‌دهد که جوراب تو بگیرند.

در ساده‌زیستی، حاج آقا مجتبی خیلی شبیه آقا است. یک وقتی منزلشان بودیم و مشغول صحبت. ایشان گفت: من یک جلسه دارم و باید بروم. دیدم وقتی دارد دکمه‌های قبا را می‌بندد، سختش است؛ یعنی احساس کردم سختش است.

گفتم: دکمه کمی پایین‌تر است. گفتند: خودم می‌دانم! نتوانستم کنجاوی‌ام را کنترل کنم، گفتم: این لباس عجیب نیست؟ گفتند: نه، مشکلی ندارد و خداحافظی کردند و رفتند.

به زهرا گفتم: این لباس انگار بد دوخته شده است. حاج آقا تلاش می‌کرد دکمه را ببندد، ولی خیلی سختش بود. گفت: به خاطر اینکه دکمه جور دیگری دوخته شده است؛ این پیراهن‌های خودمان را متناسب با شخص راست‌دست می‌دوزند؛ اما این لباس آقا بود.

گفتم: چرا لباس آقا را می‌پوشند؟ گفت: آقا آن‌قدر لباس‌ها را استفاده می‌کند که سرآستین‌ها می‌رود و گاهی پاره می‌شود و می‌خواهد رفو کند. آقا مجتبی می‌گوید این را نپوشید، در

دیدارها وجهه‌ی خوبی ندارد، بدهید من بیوشم. با التماس و خواهش لباس‌های آقا را کم می‌کند تا آقا مجبور شوند لباس نو سفارش دهند، بعد خودش لباس‌های آقا را می‌پوشد.

خیلی ساده‌زیست است، خیلی! مادرمان از یک سفری دو کاپشن آورده بود، یکی برای من و یکی برای ایشان. من الآن چند دست کاپشن عوض کرده‌ام، ولی ایشان همان یک کاپشن را استفاده می‌کنند.

یادم می‌آید سال‌ها پیش، ایشان در یک جمع چندنفره‌ای در فضیلت‌های آیت‌الله مشکینی صحبت کردند. خیلی به ایشان علاقه داشتند. گفتند: یک وقت آقا دیداری داشتند با آقای مشکینی. آقا آمدند بدرقه‌ی ایشان و گفتند کفش‌های آقای مشکینی کدام است؟ بعد آنها را گرفتند و گفتند: بچه‌ها بروید برای آقای مشکینی یک کفش نو بیاورید.

بعد از دیدن کفش‌های کهنه‌ی حاج‌آقا مجتبی گفتم: با این اوضاع کفش‌هایتان مثل آقای مشکینی شده، آنها را عوض کنید. گفت: مشکلی ندارند، واکس بزنم نو می‌شوند.

مستندی که ساخته نشد

سخت است که حرف و حدیث پشت سرت باشد و شما نتوانی از خودت دفاع کنی. به ایشان می‌گفتم: نگذارید مخملباف تهمت بزند و فیلم تولید کند که فلانی بچه‌اش را در انگلستان به دنیا آورده است. اجازه دهید من یک مستند بسازم از بیمارستان رسالت و نشان دهم که فرزندان‌تان را در آنجا به دنیا آورده‌اید. قبول نکردند، گفتند: لازم نیست.

ایشان خودش را در طول رهبری تعریف می‌کرد. به‌شدت پرهیز می‌کرد که هوای نفس در اظهاراتش پیدا نشود. خیلی کارها را پیشنهاد می‌دادند و ایشان قبول نمی‌کرد؛ از جمله سخنرانی. یا مثلاً یک مسجد بزرگ داشتند، یا اینکه دو، سه حوزه‌ی علمیه با کارویژه‌ی خاص دارد، ولی به‌شدت همه باید دقت کنند که هیچ‌کس نگوید این حوزه‌ی علمیه‌ی آقا مجتبی است.

این باعث شده که مجموعه بیانات از ایشان نداشته باشیم. از خواهرم می‌پرسیدم: چرا این‌قدر تحفظ دارید؟ می‌گفت: نمی‌خواهد نفسش ترغیب بشود.

درس‌های فقهی ایشان را آقایان طلاب زحمتش را کشیده بودند و جمع کرده بودند، ولی نمی‌رفتند به سمت اینکه اینها را منتشر کنند. خواهش بنده باعث شد اینها مدون شوند، ولی به هر حال ایشان به هیچ‌وجه اجازه‌ی چاپ ندادند.

در اجلاسهای خبرگان گفته بودند که ولی فقیه باید مجتهد جامع الشرایط باشد. آقای جزایری زحمت زیادی کشیده بودند در توجیه این قصه و یکی، دو تا جزوه را هم پرینت گرفتند و صد نسخه چاپ کردند و دست آقایان رساندند. من به شاگردانش گفتم این قدر این کار را نکردید تا این طور شد. گفتند: حاج آقا مجتبی خودشان اجازه نمی دادند.

همه چیز ایشان پنهان است. خیلی روحیهی پنهان کاری درستی دارد... مثلاً همان داستان تاکسی که در پیامشان گفتند را فکر نمی کنم کسی خبر داشت تا آن موقع.

حساب و کتاب دفتر

اصلاً نمی گذاشت این حساب ها از دستش در برود. مثلاً، چون پسر من با پسر ایشان هم سن است، خیلی با هم صمیمی اند. یک وقتی آنها با هم جایی بودند. من به سرتیم حفاظت گفتم اگر می شود یحیای ما را برسانید خانه، بعد بروید بیت و سرتیم هم گفت: حتماً آقا فرید! چشم!

بعد از مدتی خواهرم به من گفت: ببخشید فرید، این کار را نکن. گفتم: باشه، من می فهمم محذورتان چیست، ولی من واقعاً گیر کرده بودم. گفت: حاج آقا مجتبی می نشیند پول اسنپ تاکسی این مسیر را درمی آورد و پرداخت می کند. به خاطر این می گویم که ایشان به خاطر من و بچه های شما مجبور نشوند به سختی بیفتند و این کار را نکنند.

یک وقت شب عید، یکی از رفقای ما دو جعبه شیرینی فرستاد و گفت یک واحدش برای آقا مجتبی است. ایشان گفت: من قبول نمی کنم، چون دهنده اش را نمی شناسم.

یک همکاری داشتیم که هر سال برای ما توت می فرستاد. این توت ها را قبول می کردند، چون می گفتند: این را می شناسم که وجوهات می دهد.

یک بار شخصی از دوستان پدرم برای هدیه خوراکی آورده بود، ایشان از پدرم پرسید: کاسبی اش چطور است؟ پدرم گفت: نمی دانم. پرسید: وجوهات می دهد؟ پدرم گفت: نمی دانم. دیدم از آن خوراکی برداشت ولی نخورد.

یک بار در رودر بایستی باید افطار جایی می رفتیم. ایشان اول بهانه آورد، ولی ما اصرار کردیم و خلاصه آمدند. خیلی هم اذیت می شدند؛ خانه ی شیکی بود. زهرا خانم گفت: همان شب حساب کرد که چقدر غذا خورده است و آن را رد مظالم داد.

خلاصه خیلی اهل رعایت حرام و حلال بود. یک بار به دلیل بیماری خواهرم مجبور شده بودند برای مهمان‌هایشان، ده پرس برنج و خورش از آشپزخانه‌ی دفتر بگیرند. حاج‌آقا رفت و قیمت غذا را محاسبه کرد و همان موقع پرداخت کرد.

قیود کلام

به‌شدت افراد را از ورود به حوزه‌ی شخصی دیگران منع می‌کنند. یک وقت آقای همسر دوم گرفته بود و با همسر اولش به اختلاف خورده بود و موضوع بین فامیل پیچید. بعد زن‌های فامیل موضوع را مطرح و درباره‌اش صحبت کردند. ایشان اصلاً اظهار نظر نکرد. بعد که خلوت کردیم، به ایشان گفتم: شما خیلی زرنگ هستید، چیزی نگفتید که خانم‌ها ناراحت نشوند.

گفتند: نه، واقعاً تا وقتی که همه‌ی حقایق را نمی‌دانیم و در جایگاه قضاوت نیستیم، نمی‌توانیم در مورد دیگران اظهار نظر کنیم. چرا حق الناس کنیم؟ کار بد یا خوبی کرده است، به خودش مربوط است.

گفتم: پس چرا آقا گفته‌اند کسی که زن دوم می‌گیرد در دفتر من نباشد؟ گفتند: این به خاطر اثرات اجتماعی و کاری آن است؛ همین‌طور به دلیل الگو بودن دفتر رهبری است.

حضرت آقا خیلی خشن بود در مورد ازدواج مجدد و موقت. در مورد حاج‌آقا هم همین‌طور است. آقای که کارهای دفتر ایشان را انجام می‌دادند، گفتند: ایشان از پدرش سخت‌گیرتر است. گفته‌اند هرکس ازدواج مجدد یا موقت کرد، دیگر دفتر من نیاید؛ شوخی‌اش را هم اجازه نمی‌دادند.

نکته‌ی دیگر اینکه در به‌کار بردن قیود، مقدار دقیق هستند. یعنی نمی‌گوید: آدم خیلی بدی است؛ می‌گوید این آدم از این جهت گرفتار است؛ از این جهت اشتباه کرده است. خیلی در استفاده از الفاظ دقت دارند.

پشیمان از اقتدای بی‌هوا

به‌شدت اهل عبادت بود و خیلی هم مفصل نماز می‌خواند. اگر بی‌خبر به او اقتدا کنید، حتماً پشیمان می‌شوید. یک بار رفتم منزلشان، دیدم دارند نماز می‌خوانند، سریع اقتدا کردم. تا نماز تمام شود، حدود بیست دقیقه طول کشید. من هرچه خاطره‌ی معنوی و غیرمعنوی داشتم سر نماز مرور کردم؛ هرآنچه ذکر بلد بودم گفتم تا تمام شود.

بعد از نماز گفتند: چرا نگفتید اینجا هستید؟ گفتم: من اصلاً دفعه‌ی بعد اقتدا نمی‌کنم! گفت: اگر می‌دانستم اقتدا کردید، کوتاه‌تر می‌خواندم.

یک وقت جایی بودیم و دیرمان شده بود. به من گفت: اجازه دهید من یکی از نمازهایم را بخوانم. نماز را که تمام کردند، گفتم: کمی دیر شد. گفت: نماز اول وقت با چیزی قابل مقایسه نیست؛ خدا باید از دست ما راضی باشد. خود حضرت آقا هم روزبه‌روز این قصه در خودش متجلی‌تر می‌شد. ایشان هم این‌طوری است.

ما چند سال طبقه‌ی پایین پدرم زندگی می‌کردیم. یک شب مهمانی داشتیم، بعد از مهمانی رفتیم واحد خودمان، حاج‌آقا هم منزل پدر مانده بودند و من نمی‌دانستم. گوشی‌ام را جا گذاشته بودم در اتاق پذیرایی پدرم. قبل از اذان صبح بلند شدم، رفتم بالا که از پذیرایی موبایل را بردارم. در تاریکی آمدم جلوی در اتاق، محکم به یک چیزی برخورد کردم؛ نگاه کردم، دیدم حاج‌آقا در سجده هستند. کمی ترسیدم، ایشان هم بلند شد و یک نگاهی کرد و دوباره ادامه داد؛ غرق در عبادت بود.

قرآن جیبی

خیلی قرآن می‌خواند. در یک سفر با هم بودیم، من می‌دیدم جایی که هیچ کاری ندارد، قرآنش را باز می‌کند، دو صفحه می‌خواند و نشان را جابه‌جا می‌کند و دوباره می‌بندد. قرآن مخصوصی دارد که اصلاً از خودش جدا نمی‌شود.

به مأنوس بودن با قرآن خیلی تأکید دارند. یک بار سؤال کردم اگر وقت نکنیم قرآن بخوانیم چه کنیم؟ گفتند: باید خودت را عادت بدهی به مستمر خواندن قرآن، اما اگر نتوانستی، حداقل سوره‌ی یاسین را این‌جوری، سوره‌ی الرحمن را این‌طوری، سوره‌ی ملک را این‌جوری و این آیات را در نماز به این صورت بخوان.

به حفظ قرآن توجه دارند، ولی به تدبر در قرآن بیشتر توجه دارند. خودشان حافظ نیستند، ولی خیلی مأنوس هستند.

یک‌بار به من گفتند: بیا در مورد کارهای مدرسه با هم حرف بزنیم. توضیح دادند که: مسلمانی که با قرآن مأنوس نباشد، مسلمان واقعی نیست. چقدر در مجموعه کار قرآنی می‌کنید؟ بچه‌ها باید مدام قرآن بخوانند و مأنوس باشند.

ایشان خیلی قرآن را می‌فهمید. وقتی کسی قرآن می‌خواند، به راحتی می‌گفت معنا و مفهومش این است.

شش ماه از سال

حاج آقا سخت زندگی می‌کرد و به خودش سخت می‌گرفت. شش ماه در سال روزه بود. آخرین بار که با هم ناهار خوردیم، زنگ زد که بیایید. تیم حفاظت عوض شده بود و سخت می‌گرفتند. از در «کشور دوست» تا برسیم خدمت ایشان، نیم ساعت طول کشید. گفت: دلم تنگ شده بود. ما هم گفتیم دل ما هم تنگ شده بود. گفتم: چه عجب شما روزه نیستید؛ خنده‌اش گرفت. در همان جا پرسیدم: به نظر شما جنگ می‌شود؟ گفت: تا آقا را ترور نکنند، جنگ نمی‌شود.

عصر عاشورا

عزاداری‌شان حالت خاصی دارد. یک عصر عاشورایی با هم بودیم، دیدم ایشان خیلی پُکر است. پرسیدم چیزی شده؟ گفتند: اصل غصه‌ی اهل بیت از اینجا شروع می‌شود. کمی بعد بلند شدند و رفتند و ما آن روز دیگر ندیدیمشان. خیلی اهل ذکر است. خُص و ناب، اذکار مأثور را پیدا می‌کنند و بر آنها مداومت دارند.

صاحب‌نفسان

توصیه‌هایی آقای بهجت به ایشان داشتند که جزئیاتش را نمی‌دانم. خیلی از آدم‌های صاحب‌نفس را دیده بودند و حتی برخی را امتحان کرده بودند که بدانند چقدر متصل هستند. یک بار در منزل در مورد یک آدم زنده‌ای صحبت شد و همه داشتند از آن شخص تعریف می‌کردند. من نگاه کردم در چهره‌ی ایشان، دیدم دارند لبخند می‌زنند، از این لبخندهایی که مثلاً من الان چه بگویم. خلوت که شد، گفتم: چیزی در مورد فلانی نگفتید؟! گفت: مراقبت کنید انسان‌ها بی‌خود مرید کسی نشوند؛ گاهی اوقات تبعات غیرقابل جبران دارد.

حضرت آقا هم با افراد زیادی ارتباط داشتند و همه‌ی زندگی‌شان را می‌دانستند که چه می‌شود. یک آقایی بوده به اسم آقای «نور» در مشهد. من با سماجت از آقا پرسیدم که قضیه‌ی آقای نور چه بوده است؟ گفتند: به شرطی می‌گویم که زیاد سؤال نپرسی. یک آقایی بود نسبتاً وصل

به عالم معنا. سال ۵۳ یا ۵۴ به من گفت: آقا سیدعلی، شما خیلی سختی می‌کشی ولی به جاهای بالا می‌رسی.

گفتم: یعنی مرجع تقلید می‌شوم؟ گفت: نه، به لحاظ دنیایی به جاهای بالا می‌رسی.

گفتم: یعنی مثلاً نخست‌وزیر می‌شوم؟ گفت: بالاترین چهره‌ی مملکت می‌شوی. یک اتفاق بدی برایت می‌افتد، ولی اگر از آن حادثه جان سالم به در ببری، به بالاترین جایگاه مملکت می‌رسی.

آقا فرمودند، به این بنده‌خدا گفتم: شما هم واقعاً حوصله دارید! الان که درسمان را تعطیل کردند، مسجد را بسته‌اند و ساواک مدام ما را احضار می‌کند برای بازجویی و زندان، تو می‌گویی من شاه می‌شوم؟ گفت: آهان، آره، ممکن است شاه شوی!

یک نکته داخل پرانتز هم بگویم. پدرم تعریف می‌کرد که آقا در نماز جمعه یک وقتی گفته‌اند: خدایا کاری کن که من محاسن صورتم به رنگ خون سرم خضاب شود. از کسی که چهره‌ی آقا را دیده بود پرسیدم، گفتند همین‌طور بوده است.

آقا مجتبی هم در مشهد کسانی را می‌شناخت و با برخی در قم و اصفهان ارتباط دارند. شخصی به نام آقای ناصری در اصفهان هستند که فکر می‌کنم برادر شیخ جعفر باشند. ما دایی‌مان چند ماه است فوت کرده است. از آقای ناصری پرسیدم: حاج‌آقا، حال دایی‌ام چطور است؟ گفتند: ایشان از اولیاءالله است. گفتم: [دایی ما که] خیلی معمولی بودند! گفت: روحش خیلی آزاد است؛ چه چیزی داشت دایی‌ات؟ گفتم: محجور بود. گفت: احتمالاً دلیلش همین است. بعد پرسیدم حاج‌آقا مجتبی را چگونه می‌بینید؟ ایشان فرمود: امید آینده‌ی اسلام است؛ صبر کن می‌بینی.

حق استادی

حاج‌آقا به سواد حوزوی خیلی معتقد است و احترام استادهايش را خیلی نگه می‌دارد. یک بار در حضور ایشان از یکی از علما انتقاد کردم، ایشان گفت: در مورد آن عالم بد نگو! او استاد من است و حق استادی را باید به‌جا بیاورم. نباید به من در مورد استادم بد بگویی.

گستره‌ی مطالعات

حاج آقا مثل حضرت آقا اهل ادبیات نیست، ولی فیلم زیاد می‌بیند. ایشان در علوم روز و فنی خیلی مسلط است؛ به بحث سواد مالی جدید اشراف دارد؛ در حوزه‌ی استارت‌آپ‌ها خیلی قوی است و خوب می‌فهمد. یک وقت بحثی شد و یک نفر اسم یک آقای را آورد که ظاهراً از نفرات اول استارت‌آپ‌های حوزه‌ی سواد مالی است. بعد ایشان گفت: من او را خیلی خوب می‌شناسم.

در حوزه‌ی کشاورزی و آب هم همین‌طور است. ایشان می‌گفتند: مملکت اگر بخواهد مستقل شود، کشاورزی‌اش باید سرپا باشد. شاید این حد از اطلاعات و دانش‌ها از کنار تنه‌ی تنومند مسائل آقا فهمیده شده است.

یک بار بنده همراه با یکی از سرداران سپاه، به جهاد محرومیت‌زدایی رفته بودم. یک شخصی که کنار این سردار کار می‌کرد گفت: ما روی مسئله‌ی آب، صنایع کم‌مصرف آب خیلی کار کرده‌ایم. می‌گفت همه‌ی کارهایمان را به آقا مجتبی گزارش داده‌ایم.

خلاصه حاج آقا در بحث سواد مالی، صندوق‌های تأمین مالی، صندوق‌های طلا و... اطلاعات خیلی دقیقی دارد. دانش او هم در حد مرز دانش است! یک دوره پروژه‌ی مفصلی کار کردند در مورد صنایع فرهنگی، شاید دو، سه هزار صفحه مطلب خواند. همشیره‌ام می‌گفت: همه‌ی متون فارسی این زمینه را خوانده است و برخی متون مهم را هم برایش ترجمه کرده‌اند و مطالعه کرده است.

ایشان خیلی روان‌شناسی خوانده است و دلایلش را هم نمی‌دانم. سطح و عمقش هم فراتر از مطالعه‌ی روان‌شناسی است. ما در حوزه‌ی کاری با هم ارتباط نداشتیم، ولی گاهی وقت‌ها برخی ترفندهای مشاوره و روان‌کاوی و علوم شناختی را به‌کار می‌برد. یک وقت یکی از نوجوان‌های فامیل ناراحت بود و من داشتم با او صحبت می‌کردم. یک لحظه که آن نوجوان بیرون رفت، حاج آقا مجتبی به من گفت: آقا فرید، به معنای واقعی بغلش کن و توضیح داد آغوش چه اثرات مهمی دارد؛ یا مثلاً می‌گفت دستش را بگیر؛ این اثر را دارد.

ایشان خیلی خوب گوش می‌دهد؛ مثل مشاورها. برخی فنون مشاوره را هم خیلی خوب بلد است و توان اقناع بالایی دارد.

در یک برهه‌ای من رفتم «کشت هیدروپونیک» را پژوهش کردم. یک ربع با آب و تاب برای ایشان درباره‌اش صحبت کردم. می‌دیدم یک وقت‌هایی لبخندی روی لبشان می‌آید و می‌رود. بعد که حرف‌های من تمام شد، گفتند: این مطلب را هم شنیده‌ای؟ گفتم: آره، یادم رفت بگویم.

گفتم: چرا نگفتی که همه‌ی اینها را شنیده‌ای؟ گفت: پیش خودم فکر کردم شاید حرف جدیدی داشته باشید؛ برو فلان‌جا در مزرعه‌ی فلانی، همه‌ی اینها را که می‌گویی او انجام داده است. حاج‌آقا حتی چند کتاب در حوزه‌ی ارتباطات را از خواهرم گرفته بودند و خوانده بودند.

مباحثه با دکتر حداد

یکبار در مورد تاریخ علوم اسلامی با پدرم بحثی کردند که جالب بود. یک بار هم در مورد بحث اخباری‌گری گفت‌وگو می‌کردند. یک وقتی هم درباره‌ی ابعاد مختلف اشعار حافظ با هم حرف می‌زدند.

روزی این بحث شعر در محضر آقا انجام شد. آقا فرمود: هرکس می‌تواند در طول عمرش غزلیاتی داشته باشد که خیلی دنیایی باشد و یک غزلیاتی هم داشته باشد که خیلی خوب و عرفانی باشد. آقا فرمودند: «رهی معیری» شاعر خوبی بوده؛ یک غزلی دارد در مورد یک چهره‌ی ملکوتی و آسمانی و...؛ این را شنیده‌اید؟ شاعر برای اولین بار در دهه‌ی ۳۰ سوار هواپیما می‌شود و شیفته‌ی یک مهماندار می‌شود و بعد از آن، پیرامون آسمان و رفتن و اینها سخن می‌گوید. کسی که این موضوع را نداند، فکر می‌کند در مورد سلوک و معرفت و این مباحث شعر گفته، در حالی که خود «رهی معیری» می‌گوید من این را برای فلان مهماندار گفته‌ام.

پدرم تصورش این بود که آقا با فلسفه صرفاً آشنا هستند. این تصور ظرف سال‌هایی که ایشان مدیر عامل بنیاد «دایرةالمعارف اسلامی» بودند، تغییر کرد. هر سال ماه مبارک رمضان هیأت امنای بنیاد دیدار آقا می‌رفتند. قبل از دیدار، جلسه‌ای داشتند که چه چیزی خدمت آقا ارائه دهیم و گزارش‌های تصویری و مکتوب را آماده می‌کردند.

یک جایی پدرم و حاج‌آقای طارمی با هم حرف می‌زدند. پدرم گفت: مراقب باشید فلانی خیلی بحث‌های فلسفی جلو آقا مطرح نکند؛ آقا سؤال می‌کند و اگر اشتباه بگوییم، بعد پیگیر می‌شوند؛ لذا هم وقت گرفته می‌شود، هم آبرویمان می‌رود. البته اینها عبارات‌های من است، ولی این یادم است که می‌گفتند آقا به مباحث فلسفی ورود جدی دارند.

کتاب مورد علاقه

چهل حدیث امام را خیلی خوب خوانده بودند. در بین کتابخوان‌ها باید بگردید دنبال کتابی که کاغذش زیاد دستمالی شده است. کتاب چهل حدیث آقا مجتبی از این کتاب‌ها است؛ خوب خوانده بود؛ خطکشی هم کرده بود. آثار شهید مطهری را هم دیده بودند؛ آثار آقای مصباح را هم مطالعه کرده بودند، کتاب‌های مهم ایشان را در کتابخانه‌شان دیده بودم.

ارادت به حاج قاسم

خیلی به سید حسن علاقه‌مند بودند و با ایشان ارتباط داشتند. کمیتش را نمی‌دانم، ولی کیفیتش بالا بود. حتی با هم بحث‌های خیلی خاص معنوی می‌کردند؛ یکی، دو بار این اتفاق افتاده است.

به حاج قاسم نیز ارادت ویژه‌ای داشتند. یکبار ایشان می‌گفتند: اگر آقا اجازه بدهند، حاضرم با دستور حاج قاسم بروم، حتی در سوریه و لبنان و عراق کار انجام دهم؛ این قدر کارش را مهم می‌دانم.

از برخی جناح‌های سیاسی سر قصه‌ی ۸۸ خیلی ناراحت بود. بخشی از ناراحتی‌اش هم این بود که اینها پروسه‌ی اسلامیت - جمهوریت آقا را مخدوش کردند. ما یک جمهوری اسلامی سر بلند داشتیم که همه‌ی رئیس‌جمهورها پشت به پشت هم آمده بودند و رفته بودند، اینها آمدند و به این فرآیند خدشه وارد کردند.

جنگ بلد

در مسائل نظامی حضور پررنگی داشته‌اند. یک بار یکشنبه می‌خواستم بروم دیدن آقا. آقا مجتبی گفت یکشنبه نیایید، چون روز دیدار نظامی است و فضا نظامی است. اصلاً آقا در این روز، آن آقای لطیفی که در روزهای دیگر می‌بینید نیستند.

یادم می‌آید ما با یک فرمانده‌ای آشنا شدیم و با ایشان یک کارهایی انجام می‌دادیم. بعد از مدتی حاج آقا از من سراغ کارهایم را گرفت. گفتم: با فلانی دارم این کار را جلو می‌برم. ایشان گفت: احتیاط کنید، این آقا چند سال پیش یک مسئله‌ی حفاظتی داشته است؛ نمی‌دانم مُحَق بوده یا خطاکار، ولی به هر حال مراقب باش! ایشان اشخاص را به جزئیات می‌شناخت.

اطلاع دارم که با شهید سلامی و سردار فدوی هم ارتباط زیادی داشتند. جنبه‌هایی از امور نظامی هست که رُخ‌کار نیست ولی خیلی مهم است؛ مثلاً رفع اختلافات میان سرداران عالی‌رتبه. در بخشی از اینها حاج‌آقا ورود داشت و نظر می‌داد و کمک‌هایی کرد به حضرت آقا.

یک بار رفتم خدمت ایشان. وقتی نشستیم، گفتند: شما کسی را که از ساختمان بیرون رفت دیدید؟ گفتم کسی بیرون نرفت. گفتند: یادت می‌آید یک بار گفته بودم که یک افسر امنیتی هست و خیلی روی اسرائیل کار کرده است؟ قبل از شما اینجا بود، می‌خواستم مطمئن شوم او را ندیده‌ای که بتوانم در موردش صحبت کنم.

یعنی ارتباطات خاص این‌چنینی هم داشتند با افراد نظامی.

دستیار آقا

آقا پروژه‌های سنگینی به ایشان واگذار می‌کرده است. مثلاً در رابطه با رفع اختلاف بین مسئولین یا پرونده‌ی اقتصاد مقاومتی یا ارتباطات با فرماندهان نظامی و از این دست کارها. در مسائل امنیتی، نظامی و سیاسی تقریباً ۲۵ سال دستیار آقا بوده است.

آقا مجتبی از خرداد ۷۶ فعالیت‌های سیاسی به عهده‌اش گذاشته شد. نقل است که آقای فدوی گفته‌اند یک وقت حاج‌آقا مجتبی یک چیزی به ما گفتند که دستور عملیاتی داشت؛ شک کردیم که اگر انجام دهیم، ممکن است خرده بگیرند. خدمت آقا می‌رسند و آقا می‌فرماید: حرف آقا مجتبی حرف من است.

آقا چند مرتبه در جاهای مختلف فرموده بودند که آقا مجتبی آقازاده نیست و خودش آقا است.

*خاطره ای به نقل از آقای فرید حدادعادل، برادر همسر آیت الله امام سیدمجتبی خامنه‌ای

